

# نكتة جزئی



ادبیات جهان - ۲۳۷

رمان ۲۰۳

- 
- سرشناسه: شبلی، عدنیه، ۱۹۷۴-م.  
عنوان و نام پدیدآور: نکته جزئی/عدنیه شبلی؛ ترجمه سارا مصطفی پور.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۲.  
مشخصات ظاهری: ۱۱۱ص.  
فروست: انتشارات ققنوس. ادبیات جهان، ۲۳۷.  
داستان کوتاه: ۲۰۳.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۵۲۰-۷  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی اثر با عنوان «Minor Detail» به فارسی برگردان شده است.  
موضوع: داستان‌های عربی - فلسطین - قرن ۲۱م.  
موضوع: Arabic fiction -- Palestine -- 21st century  
شناسه افزوده: مصطفی پور، سارا، ۱۳۶۳-، مترجم  
رده بندی کنگره: PJA۵۰۷۹  
رده بندی دیویی: ۸۹۲/۷۳۷  
شماره کتاب شناسی ملی: ۹۳۹۹۷۵۸
-

# نکته جزئی



عدنیہ شبلی

ترجمہ سارا مصطفیٰ پور

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Minor Detail**

*Adania Shibli*

Fitzcarraldo Editions, 2020



**انتشارات قنوس**

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

**تحریریه انتشارات قنوس**

\* \* \*

عدنیه شبلی

**نکته جزئی**

ترجمه سارا مصطفی‌پور

چاپ اول

۵۵۰ نسخه

۱۴۰۲

چاپ سروش

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۵۲۰-۷

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0520 - 7

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

۹۰۰۰۰ تومان

## درباره نویسنده و کتاب

---

عدنیه شبلی، نویسنده و مقاله‌نویس فلسطینی، در سال ۱۹۷۴ به دنیا آمد. تحصیلاتش را در مقطع دکتری در دانشگاه شرق لندن به پایان رساند و مدتی استاد مهمان دانشکده فلسفه و مطالعات فرهنگی دانشگاه بیرزیت فلسطین بوده است.

شبلی، علاوه بر نگارش سه رمان عربی، چند اثر غیرداستانی نیز در کارنامه خود دارد و دو دوره برنده جایزه نویسنده جوان مؤسسه عبدالمحسن القطان شده است.

نکته جزئی، که نامزد جایزه بین‌المللی بوکر، جایزه کتاب ملی و به‌تازگی در سال ۲۰۲۳ نیز برنده جایزه بنیاد ادبی «لیت‌پروم»<sup>۱</sup> در کشور آلمان شده، در دو دوره زمانی و حول ماجرای واقعی اتفاق می‌افتد. بخش اول رمان روایتگر تابستان ۱۹۴۹ است، یک سال پس از روز نکبت که منجر به تبعید بیش از ۷۰۰,۰۰۰ فلسطینی و تشکیل دولت اسرائیل شد و اسرائیلی‌ها آن را روز استقلال می‌نامند. سربازان اسرائیلی پس از تجاوز دسته‌جمعی

---

1. Litprom

به دختری عرب او را به قتل می‌رسانند و در صحرا دفن می‌کنند. سال‌ها از این اتفاق می‌گذرد تا این‌که یک زنِ جوانِ فلسطینی به طور تصادفی از آن باخبر می‌شود و یک نکته جزئی در این میان نظرش را جلب می‌کند و او دنبال کشفِ حقیقتِ ماجرا می‌رود...

رمان به زبانی ساده نوشته شده، اما همان‌طور که از عنوان آن برمی‌آید پر از جزئیات است؛ استعاره‌ها و موتیف‌های فراوانی دارد که از بخش اول داستان به بخش دوم آن منتقل شده؛ عوعوی سگ، سلطه سراب، علف‌های از ریشه‌برکنده، درختانِ اقاچیا، بوی بنزین و...

سارا مصطفی پور

جُنبنده‌ای نبود جز سراب. تا چشم کار می‌کرد، تپه‌های بایر بود که لایه لایه تا فلک قد برافراشته بودند و ساکت و خاموش زیر سلطهٔ سراب می‌لرزیدند. آفتاب تند بعد از ظهر طرح این تپه‌های زرد پریده‌رنگ را تار می‌کرد و تنها جزئیاتی که می‌شد تشخیص داد مرز ماریچ نامشخصی بود که سرگردان از میانشان می‌گذشت، و سایه‌های باریک بته‌های خشک و خاردار قیطره و گله‌به‌گله سنگ بر روی زمین. و دیگر هیچ نبود جز گسترهٔ عظیم صحرائ خشکِ نَقَب که آفتاب تفتنهٔ ماه اوت بر آن چُندک زده بود. تنها نشانهٔ حیات در منطقه عوعویی گنگ در دوردست بود و های و هوی سربازانی که در حال احداث اردوگاه بودند. این صداها را ایستاده بر بلندای تپه می‌شنید، همان‌جا که دوربین به دست در حال بررسی وضعیت پیش رو بود. با این‌که برق آفتاب چشمانش را می‌زد، خط کوره‌راه‌های صحرا را به دقت دنبال می‌کرد و گاه روی تپه‌ای کمی بیشتر باریک می‌شد. دست آخر هم دوربین را پایین آورد، عرقش را پاک کرد، دوربین را توی جلدش گذاشت و در هوای گرفته و دم‌کردهٔ بعد از ظهر به اردوگاه برگشت.

در بدو ورودشان به منطقه، با سه کلبه مواجه شده بودند؛ دو تا سرپا و یکی نیمه‌ویران با دیوارهای ریخته. از پی بمبارانِ سهمگینِ منطقه در آغاز جنگ، فقط همین‌ها بر جای مانده بود. اما حالا در کنار این کلبه‌ها، دو چادر هم برپا شده بود، یکی مقر فرماندهی بود و دیگری محلِ غذاخوری. صدای چکش‌کاری و ترق‌توروقِ تیر و تیرک سه چادر در حال ساختِ دیگر هم که قرار بود آسایشگاهِ سربازان شود در فضا پیچیده بود. گروهان یکم، معاونش، همین‌که او را دید به استقبالش آمد و گزارش داد کلِ منطقه را آواربرداری کرده‌اند و گروهی از سربازان در حالِ مرمّتِ سنگرها هستند. او هم دستور داد تمامی تدارکات را پیش از غروب به اتمام برسانند و از معاونش خواست به گروهان‌های دسته و تعدادی از سرجوخه‌ها و سربازهای کهنه‌کار دستور بدهد فوراً در مقر فرماندهی حاضر شوند.

\*\*\*

پرتو آفتابِ بعدازظهر ورودیِ چادر را پر کرد، از آن سرریز کرد و رویِ شن‌ها پخش شد و مختصر گودی‌هایی را که جایای سربازان بود نمایاند. او جلسه را با این توضیح آغاز کرد که مأموریتِ اصلیِ آن‌ها طی اقامت در منطقه، علاوه بر تعیینِ حدودِ مرزِ جنوبی با مصر و حفاظت و حراست از آن در برابر عواملِ نفوذی، نفتیش بخش جنوب‌غربیِ نعب و پاکسازی آن از اعرابِ بازمانده است. گزارش‌های رسیده از منابع نیروی هوایی حاکی از تحرکاتِ اعراب و عواملِ نفوذی در آن‌جا بود. برای کاوش در منطقه و آشنایی با آن هم می‌بایست گشتِ شناساییِ روزانه انجام می‌گرفت. امکان داشت این عملیات زمان‌بر باشد، اما آن‌ها می‌بایست تا ایجادِ امنیتِ کامل، در این بخش از نعب مستقر می‌ماندند. همچنین، برای تعلیمِ تکنیک‌های نبردِ صحرايي به سربازان و وفق دادنِ آن‌ها با شرایطِ منطقه هم می‌بایست مشقِ روزانه و رزمایشِ نظامی انجام می‌شد.



سربازانِ حاضر همه سراپا گوش بودند و حرکاتِ دستِ او را روی نقشه‌ای که پیش رویشان پهن بود دنبال می‌کردند. موقعیتِ اردوگاه در نقشه نقطهٔ ریزی توی یک مثلثِ بزرگِ خاکستری بود، آن قدر ریز که به سختی قابل تشخیص بود. وقتی هیچ‌کس دربارهٔ آنچه شنید اظهار نظر نکرد و سکوت لحظاتی چند چادر را فرا گرفت، او چشم از نقشه برداشت و به چهره‌های عبوس و بق‌کردهٔ آن‌ها خیره شد، چهره‌هایی خیسِ عرق که با رخنهٔ آفتاب از میانِ در برق می‌زد. اول مکثی کوتاه کرد. بعد دوباره به حرف آمد و تأکید کرد که تمامی سربازها، به‌ویژه آن‌ها که اخیراً به دسته ملحق شده بودند، باید از لوازم و اونیفرمشان چهارچشمی مراقبت کنند و دستور نظارت بر این کار را به حاضرین در جلسه داد. از آن‌ها خواست در صورتِ کمبود لباس یا تجهیزاتِ سربازی بی‌معطلی به او گزارش بدهند. از اهمیتِ رعایتِ بهداشتِ فردی و اصلاحِ روزانهٔ سربازها هم گفت و خواست این موضوع را به آن‌ها تذکر بدهند. در پایانِ جلسه هم رو کرد به راننده و یکی از گروه‌بان‌ها و دو سرجوخهٔ حاضر در محل و دستور داد برای گشتِ شناسایی اولیه همراه او آماده شوند.

پیش از گشت، به یکی از کلبه‌ها که آن را اقامتگاهِ خود در نظر گرفته بود سری زد و اسبابِ تلبارشده‌اش را از دم در به گوشه‌ای از اتاق برد. بعد، از لابه‌لای آن تل، یک گالن برداشت و با آن توی یغلاوی کوچکی آب ریخت. از ساکش حوله‌ای درآورد، توی آبِ یغلاوی خیساند، عرقِ صورتش را پاک کرد و حوله را آب کشید. بعد، پیراهنش را درآورد و زیربغلش را پاک کرد. دوباره پیراهنش را پوشید و دکمه‌هایش را بست. حوله را هم خوب آب کشید و به یکی از میخ‌های کهنهٔ برجای‌مانده روی دیوار آویخت. آن وقت یغلاوی را بیرون برد، چرکابش را روی شن‌ها خالی کرد و به اتاق برگشت. یغلاوی را هم کنار بقیهٔ وسایلش در گوشه‌ای گذاشت و بیرون رفت.

راننده پشتِ رل بود. سایر افرادِ گروه هم که دستورِ همراهی به شان داده شده بود سرِ پا، کنار ماشین، منتظر بودند و با آمدن او در صندلی عقب نشستند. خودش هم رفت و بغل دستِ راننده نشست. راننده صندلی اش را تنظیم کرد، سویچ را چرخاند و صدای غرشِ مهیبی در فضا پیچید و ماشین روشن شد.

از میانِ تپه‌های زردِ پریده‌رنگ که در هر سو گسترده بود گذشتند و راهی غرب شدند. از زیرِ لاستیک‌های ماشین، ابرهای متراکمی از گرد و غبار به هوا برمی‌خاست، دنبالِ چرخ‌ها کشیده می‌شد و دید عقب را به کلی تار می‌کرد. سرنشینانِ عقب به ناچار چشم و دهانشان را بسته بودند تا از شرِ آن در امان باشند. امواجِ گرد و غبار هر لحظه از شکلی به شکلی دیگر درمی‌آمدند و تا خارج شدنِ ماشین از دیدرس و محو شدنِ کاملِ صدای موتور، همچنان در حرکت بودند. بعد کم‌کم رویِ تپه‌ها فرونشستند و ردِ لاستیک‌ها را که به شکلِ دو شیارِ موازی بر جای مانده بود پُر کردند.

به خطِ آتش‌پس با مصر رسیدند و مرز را کنترل کردند. اما اثری از تخطی نبود. پیش از آن‌که خورشید به خطِ افق برسد، گرما و گرد و غبار همه را ذله کرده بود، و او به راننده دستورِ بازگشت به اردوگاه را داد. با این‌که گزارش‌های رسیده حاکی از تحرکاتی در منطقه بود، آن‌ها در طولِ گشت به هیچ موجود زنده‌ای برخوردند.

هرچند پیش از غروب به اردوگاه رسیدند، در مسیرِ شرق، آبی آسمان کم‌وبیش به سیاهی تبدیل شده بود و سوسوی ضعیفِ چند ستاره تک‌وتوک به چشم می‌خورد. تدارکات در اردوگاه هنوز ادامه داشت و او به محضِ پیاده شدن از ماشین دستور داد قبل از شام کل کارها را به اتمام برسانند. سربازها با شنیدنِ فرمانِ او یکهو جان گرفتند و حرکتِ سایه‌هاشان در اطرافِ اردوگاه تندتر و مصمم‌تر شد.

به کلبه‌اش رفت، کلبه‌ای که سیاهی در بر گرفته بودش. پس کمی مکث کرد، سمتِ در برگشت و چارطاقش کرد. می‌خواست از ظلماتِ کلبه بکاهد. حوله را از روی میخی که به دیوار بود برداشت. خشکِ خشک شده بود. آبِ گالن را یکراست رویش خالی کرد و عرق و گرد و غبارِ نشسته بر دست و صورتش را پاک کرد. دوباره روی وسایلش خم شد، فانوسی برداشت، حبابش را بلند کرد و رویِ میز گذاشت، اما بی‌این‌که روشنش کند از کلبه بیرون رفت.

با این‌که چند دقیقه‌ای بیشتر توی کلبه نبود، حالا می‌شد ستاره‌ها را در جای‌جایِ آسمان دید. ظلمتِ شب چنان تپه‌ها را تنگ در آغوش گرفته بود که گویی به چشم‌برهم‌زدنی بر اردوگاه نازل شده. نورِ فانوس‌ها نم‌نمک از درز و درِ چادرها بیرون می‌زد و حرکتِ سایه‌سریازها دومرتبه کند شده بود، اما سرو صدایشان عرشِ نیلگون را می‌شکافت.

رفت و در میانِ تأسیساتِ اردوگاه گشتی زد و میزانِ پیشرفتِ کار، به‌ویژه فرایندِ مرمتِ سنگرها و آماده‌سازیِ مناطقِ آموزشی را مویه‌مو بررسی کرد. ظاهراً کارها طبقِ برنامه پیش می‌رفت، جز این‌که ساعت از هشت گذشته بود، و آن‌ها معمولاً سرِ ساعتِ هشت برای خوردنِ شام جمع می‌شدند. اما طولی نکشید که یکی‌یکی سر و کله‌شان پیدا شد و همگی راهیِ چادرِ غذاخوری شدند تا سر میزهای شام بنشینند.

شامش را که خورد، زیر نورِ ماهِ تمام و ستارگانِ گله‌به‌گله بر فرازِ خطِ تاریکِ افق، که راه را نشانش می‌دادند، روانهٔ کلبه‌اش شد و همین‌که رسید، آمادهٔ خواب شد. فانوس را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید. ملافه‌ها را کلاً کنار زد و روباز خوابید. گرچه هوای گرم در اتاق سنگینی می‌کرد، فوراً به خواب رفت. روزِ طولانی و سختی برای همه بود؛ نهمِ اوتِ ۱۹۴۹.

\*\*\*

در خواب بود که تکانی روی رانِ چپش احساس کرد. در تاریکی مطلق و هُرمِ اتاق، از خواب پرید. خیسِ عرق بود. درست زیر لبه لباسِ زیرش، چیزی در حالِ حرکت به سمتِ بالا بود که ناگهان ایستاد. همه‌مه خلاً همچنان در فضا حکمفرما بود؛ مگر گهگاه که صدای گنگِ سربازان در حالِ نگهبانی، بادی که سقفِ چادرها را تازیانه می‌زد، زوزه سگی در دوردست یا شاید ناله شترها به گوش می‌رسید.

او لحظه‌ای بی حرکت ماند. بعد با حرکتی آهسته بلند شد و نشست. با حرکتِ او، آن چیز هم دوباره جنبید. در نتیجه سر جایش می‌خکوب شد و نگاهش را سمتِ پایش چرخاند. اما در آن تاریکی چیزی ندید. با نور بی‌فروغی که از روزنه‌های سقف می‌تراوید، فقط می‌توانست سایه‌ی اثاث، خرت و پرت‌هایش و تیرهای چوبی‌ای را که الوارهای سقف رویشان قرار داشت تشخیص دهد. پس یکهو دستش را دراز کرد و با حرکتی آنی آن چیز را از روی رانش تکاند. بعد هم خیز برداشت سمتِ میز و فانوس را روشن کرد. فتیله که شعله‌ور شد، فانوس را بینِ میز و تخت در هوا چرخاند. اما زیرِ نورِ فانوسِ معلق در هوا، جز سایه‌های جنبانِ چند سنگریزه پراکنده بر زمین، حرکتی نبود. پس محدوده‌ی تجسسش را گسترش داد و اول تخت و زیرِ تخت، بعد چهارکنجِ اتاق، دور و برِ ساک، صندوق و بقیه‌ی خرت و پرت‌ها، دیوارها تا سقف و دوباره تخت و اطرافِ پوتین‌هایش را نگاه کرد. آن وقت لباس‌هایش را که بر میخ‌های دیوار آویخته بود تکاند و یک بارِ دیگر هم با حوصله همه‌جا را بررسی کرد؛ از زیرِ تخت و کفِ زمین گرفته تا کنج‌ها و دیوارها و سقف و سایه‌اش که دورِ خودش می‌چرخید و، بیخود و بی‌جهت، این طرف و آن طرف می‌رفت. دست‌آخر از جنب و جوش افتاد و آرام گرفت؛ بازیِ نور و سایه‌ها هم همین‌طور. کم‌کم سوزشِ خفیفی در پایش حس کرد. فانوس را نزدیک برد

و روی رانش دو نقطه کوچک ملتهب دید. از قرار معلوم، آن چیز  
 تر و فرتر از او عمل کرده و، پیش از دک شدن، نیشش زده بود.  
 فانوس را خاموش کرد، کنار صندوق گذاشت و به تخت برگشت. اما  
 دیگر خوابش نبرد. جای نیش رفته رفته بیشتر می سوخت؛ طوری که سر  
 صبح، گویی پوستش را زنده زنده می کنند.

حالا دیگر روشنای صبح از درزهای سقف به درون کلبه می تراوید و  
 تل اسبابش را سایه روشن می زد. از روی تخت بلند شد و آن جا رفت. اول  
 یغلاوی را پراز آب کرد. حوله را از روی میخ برداشت، توی آب خیساند،  
 چلاند و به سر، سینه، پشت و زیر بغلش کشید. بعد پیراهنش را پوشید.  
 شلوارش را هم نصفه بالا کشیده بود که دست نگه داشت و به محل  
 گزیدگی روی رانش نگاهی انداخت. کبود شده بود و زُق زُق می کرد و دور  
 آن دو نقطه کمی ورم کرده بود. شلوارش را کامل بالا کشید و پیراهنش را  
 توی آن چپاند. کمر بندش را هم بست و سگک آن را روی چین و چروک  
 عمیق روی پارچه سفت کرد. در آخر هم که حوله را آب کشید و به میخ  
 آویخت، با طمأنینه نگاهی به زمین، دیوارها و سقف انداخت و از کلبه  
 بیرون رفت.

\*\*\*

خورشید هنوز به قلب آسمان نرسیده بود که گشت صبحگاهی آن روز را  
 به پایان رساندند. دیگر نه می توانستند گرمای سوزان را تاب بیاورند و نه  
 نشستن توی ماشین را. فلزش آن قدر داغ بود که به هر جاییش دست  
 می زدند می سوختند؛ پیش از ظهر دهم اوت ۱۹۴۹ بود.

در اردوگاه، سربازها به زیر سایه های باریکی که در امتداد چادرها  
 افتاده بود پناه برده بودند و از ایستادن در زل آفتاب دوری می کردند؛ چرا  
 که تک تک شن ریزه ها حرارت آفتاب را از صبح به خود جذب کرده بود. او  
 اما نه از لهیب آفتاب، که از شدت دل دردی که در طول گشت به سراغش

آمده بود، به محض پیاده شدن از ماشین، مجبور شد به کلبه خود برود؛ بی این که سری به مقر فرماندهی بزند یا در اردوگاه سرکشی کند.

آبی که سر صبح دست و صورتش را با آن شسته بود همچنان در یغلاوی باقی بود. ظرف را برداشت، بیرون برد و آب آلوده را دم در، روی شن ها خالی کرد. بعد دوباره با آب تمیز گالن پُرش کرد. آن وقت تک تک لباس هایش را کند. حوله را از روی میخ برداشت، توی آب خیساند و همه جای بدنش کشید. از صورتش شروع کرد، بعد گردنش، سینه اش و قسمت هایی از پشتش که دستش می رسید. حوله را آب کشید و دست ها و زیر بغلش را هم پاک کرد؛ پاهایش آخرین جایی بود که پاک کرد. اما به جای نیش که حالا بیش از قبل ملتهب و متورم شده بود دست نزد. حوله را خوب شست و به میخ آویخت. از لابه لای وسایلش جعبه کوچکی برداشت و روی میز گذاشت. درش را باز کرد و پنبه، نوار تنزیب و ضد عفونی کننده در آورد. کمی ضد عفونی کننده روی پنبه ریخت و با دقت دور و اطراف محل گزیدگی را پاک کرد. بعد نوار تنزیب را دور رانش پیچید، به تختش رفت و دراز کشید. گرفتگی شدیدی در پشت و شان هایش احساس می کرد.



در طول گشت عصرگاهی آن روز هم ردی از عوامل نفوذی دیده نشد؛ اما به هر حال به شناسایی نقاط کور منطقه کمک کرد. تپه های شنی، که پی در پی و از چهار جهت در بر گرفته بودند، همچنان غرق سکوت بود و چیزی جز رد چرخ های ماشین بر آن ها دیده نمی شد.

گرما دم به دم بیداد می کرد و سربازهای اردوگاه در امتداد سایه های جنبان چادرها به آرامی رژه می رفتند که او از گشت بازگشت و، با وجود دل دردی که دیگر ذله اش کرده بود، رفت پیش گروهی از سربازها، که چند کهنه سرباز هم بینشان دیده می شد، و آن ها را در جریان جزئیات دو

گشت آن روز گذاشت. بعد، از آن‌ها پرسید چقدر به شرایط اردوگاه و گرمای سوزان منطقه مخصوصاً در حین تمرین‌ها عادت کرده‌اند و، پس از شنیدن جواب‌هایی کوتاه، از اهمیت حضورشان در منطقه گفت و تأکید کرد تمرین‌های آن‌ها هم درست به اندازه شرکت در مأموریت‌های بیرون از اردوگاه حساس است. چیزی که در حفظ نظارت بر منطقه، مرزبندی جدید با مصر و ممانعت از رخنه عوامل نفوذی در این مرز نقش حیاتی داشت حضور و استقامت آن‌ها در آن‌جا بود؛ صرف‌نظر از این‌که در کدام عملیات نظامی شرکت می‌کردند. پس از اعلام آتش‌بس، آن‌ها اولین و تنها دسته‌ای بودند که تا این اندازه در جهت جنوب پیشروی کرده بودند و تأمین امنیت منطقه تمام و کمال بر عهده آن‌ها بود.

وقتی داشت به کلبه‌اش می‌رفت، از کنار مقر فرماندهی گذشت و به معاونش، گروهبان‌های دسته و راننده که از پی گشت عصرگاهی در حال استراحت در چادر بودند خبر داد که پیش از غروب به گشت دیگری خواهند رفت.

\*\*\*

بعد، یک گشت دیگر و روز بعد هم یکی و روزهای بعد و بعدتر هم به همین منوال گذشت. اما در کل منطقه جز طوفان‌های شن و ابرهای گرد و غبار، که گویی در تعقیب و تعذیب آن‌ها مصمم بودند، چیز دیگری نبود. با این حال، نه طوفان‌های شن و نه سکون حاکم بر تپه‌های بی‌آب و علف، هیچ‌یک، نتوانستند مانع گشت آن‌ها شوند. چرا که او عزم خود را جزم کرده بود تا اعراب بازمانده در منطقه را پیدا کند و عوامل نفوذی در بینشان راه، که گویی با شنیدن سرو صدای ماشین جلدی پشت تپه‌ها پنهان می‌شدند، دستگیر کند. گاه در طول گشت، سایه‌های سیاه و باریک آن‌ها را جنبان در میان تپه‌ها می‌دید و به راننده دستور تعقیب می‌داد. اما وقتی می‌رسیدند، هیچ‌کس نبود.

فقط گرمای سوزان یا تاریکی شب بود که می توانست به این تعقیب‌ها خاتمه دهد. صرفاً مواقعی به راننده دستور بازگشت به اردوگاه می داد که گرما غیرقابل تحمل می شد یا شب فرامی رسید.

شب‌ها هوا تا حدی سبک‌تر، خنک‌تر و قابل تحمل‌تر می شد و سربازها سر حال می آمدند، سربازهایی که بیشترشان از بدو ورود به اردوگاه بیرون نرفته بودند، حتی از زیر سایه‌های باریک چادرها هم که از پی مشق روزانه به آن جا پناه می بردند تکان نخورده بودند. بنابراین شب که می شد، صدای بگو بخندشان به هوا می رفت؛ تا این که سر ساعت ده، همه به چادرهایشان می رفتند، او هم به کلبه اش.

توی کلبه، تاریک و ظلمانی بود. گهگاه همه‌ای از بیرون می آمد که در ابتدا شبیه‌های و هوایی گنگ و بریده بریده بود. اما کم کم می شد بعضی صداها را لابه لای آن تشخیص داد، مثلاً صدای بادی که به سقف چادرها می کوفت، یا صدای پای سربازان در حال گشت زنی و سوت‌های ناگهانی شان که با صدای تیراندازی در دوردست، عوعوی سگ‌ها و شاید ناله شترها در هم می آمیخت.

\*\*\*

نفسش بالا نمی آمد و عرق می ریخت، بس که هوای اتاق سنگین و گرفته بود. رفت و پشت میزی که تعدادی نقشه روی آن پهن بود نشست. صداهایی از دور به گوشش می رسید که سردردش را تشدید می کرد. از صبح، نه لباس هایش را درآورده بود و نه حتی پوتین هایش را. پاهایش بدجور عرق کرده بود و انگشتان محصورمانده اش خیس خیس بود. شب داشت به نیمه می رسید؛ یازدهم اوت ۱۹۴۹ بود. دستش را آهسته به لبه میز کشید، زانوهایش را خم کرد و خواست بلند شود، اما تلوتلو خورد و صندلی را سفت چسبید. در حالی که کل وزنش را روی دست هایش انداخته بود، نفس عمیقی کشید و دومرتبه تلاش کرد. این بار موفق شد.



کنارِ صندوقی که در گوشهٔ اتاق بود رفت، روی آن خم شد و با هر دو دست قفل‌هایش را گشود. بعد درش را بلند کرد، دستِ راستش را داخل برد و چند خشابِ جعبه‌ای درآورد. دوباره بلند شد و سمتِ میز رفت. خشاب‌ها را روی میز گذاشت و با دست‌های لرزان و با نهایتِ احتیاط شروع به جاگذاری آن‌ها در جابخشایی‌اش کرد. از رستنگاهِ موهایش تا شقیقه‌ها و گونه‌هایش قطره‌قطره عرق می‌چکید. تفنگش را تکیه داده بود به میز. کارش که تمام شد، برش داشت، روی دوشش انداخت و از کلبه بیرون رفت.

گرچه دو شب از ماهِ کامل می‌گذشت، بیرون آن‌قدرها هم تاریک نبود. تا نگهبان‌ها بیایند و در را برایش باز کنند، چند لحظه دم در معطل شد. بعد راهی غرب شد، به طرفِ تپه‌هایی همچون شبق، که او را آرام فروبلعدند.



علی‌رغم دل‌درد و گرفتگیِ پشتش، مسافتِ زیادی پیمود. در هر فراز و نشیبِ صحرائی که زیر قدم‌هایش گسترده بود، مُدام سکندری می‌خورد و تعادلش را از دست می‌داد، طوری که چند بار نزدیک بود بیفتد. اما همچنان در دلِ شبِ تاریک پیش می‌رفت، شبی که گاه در لابه‌لایش ضجه‌هایی گنگ از دوردست به گوش می‌رسید، تا این‌که یکهو شیبِ تندی غافلگیرش کرد و او را تا انتهای سرازیری برد.

وقتی از غلت زدن بازایستاد، سعی کرد بایستد. اما با دردِ شدیدی که در دست‌ها و پاهایش داشت دو مرتبه نقش زمین شد. کمی خودش را جمع و جور کرد، به حالتِ نیمه‌نشسته درآمد و نفس عمیقی کشید. با این کار، ریتم تنفسش به حالتِ طبیعی برگشت، اما در سینه‌اش همچنان احساس گرفتگی می‌کرد.

بی‌این‌که تکان بخورد، به گسترهٔ صحرای پیش‌رویش چشم دوخت،

آن قدر که چشمانش از سیاهی شب اشباع شد. دستِ چپش روی رانش بود و از روی شلوار جای نیش را لمس می‌کرد. کمی قبل که داشت می‌افتاد، قلبش چنان تندتند می‌زد که گویی داشت خفه می‌شد، اما حالا بعد از چند دقیقه ضربانِ قلبش طبیعی بود. نگاهی به چپ و راستش انداخت. یکه و تنها در میانِ تپه‌ها بود. سرش را بلند کرد و به ستاره‌های پراکنده در سرتاسر آسمان چشم دوخت، بعد به نوکِ تپه‌ها و به ماه که از میانِ تپه‌ها تا افقِ تاریکِ غرب را شکافته بود.

دستش را از روی پایش برداشت، روی زمین گذاشت و با تکانی که به خود داد، سعی کرد بلند شود. اما بلافاصله تعادلش را از دست داد و نزدیک بود بیفتد. با این حال، زود خودش را جمع کرد و سرِ پا شد. بعد یگراست سمتِ تپه‌ای رفت که روبه‌رویش قد علم کرده بود و وقتی رسید آن‌جا، کورمال‌کورمال تا قله بالا رفت. مدتی همان‌جا ایستاد و به سیاهیِ شب که احاطه‌اش کرده بود چشم دوخت، جیغ‌هایی بریده‌بریده به گوشش خورد. انعکاسِ صدا در تپه‌ها تعیینِ جهتِ آن را ناممکن می‌کرد؛ گویی این صداها بخشی از تاریکی بود که بر پهنه بی‌کرانِ صحرا چندک زده بود. پس به رفتن ادامه داد.



سراسر شب قدم زد، تا این‌که با طلوع سپیده سیاهیِ شب محو شد و خطوطِ تپه‌ها آشکار. هوا هنوز قدری سوز داشت که از لابه‌لای لباس‌هایش می‌گذشت و در تنش رخنه می‌کرد و استخوان‌هایش را می‌آزرد. ناگهان لرزِ شدیدی وجودش را فراگرفت و نفسش دومرتبه تنگ شد؛ طوری که دیگر نمی‌توانست به راهش ادامه بدهد. سعی کرد آرام نفس بکشد، اما سرفه و آروغ‌امانش نداد. سرش پایین افتاد و شروع به عق زدن کرد.

پس از رفع شدنِ حالتِ تهوعش، قمقمه‌ آویخته‌به‌کمرش را با

دست‌های لرزانش گرفت، درش را باز کرد، به لب‌هایش چسباند و چند باری آب را در دهانش قرقه کرد. حالش کمی جا آمد. باز از پشتِ تپه‌ها نجواهایی به گوش می‌رسید که این بار بلندتر از قبل بود؛ گویی سپیده فاصله‌اش او و صداها را به یکباره از میان برداشته بود. دوباره نفسش گرفت و بدنش به لرزه افتاد. فوراً نگاهش را بین تپه‌های بی‌آب و علفی که از هر سو محاصره‌اش کرده بودند چرخاند. بعد یگراست سمت صداهایی رفت که هر لحظه بلند و بلندتر می‌شد و، با هر قدم، قلبش تند و تندتر می‌زد؛ تا بالاخره به نقطه‌ای رسید که می‌شد بعضی از صداها را تشخیص داد. چند لحظه ایستاد. بعد دوباره به راه افتاد و، علی‌رغم رعشه‌ای که وجودش را فرا گرفته بود، رد صدا را گرفت. اما دست‌آخر معلوم شد که صدای سربازهای دسته است. برگشتن به اردوگاهی که ساعت‌ها قبل ترکش کرده بود فقط پانزده دقیقه طول کشید.

\*\*\*

نور بی‌رمقِ سپیده‌دم بر بلندای تپه‌هایی که اردوگاه را در بر داشتند نشسته بود. سربازها تازه از خواب بیدار شده بودند و در هم می‌لولیدند. بعضی در چادرها رفت‌وآمد می‌کردند و بعضی دیگر، با حوله‌های آویخته بر گردن یا شانه، کنار تانکر آب صف بسته و منتظر رسیدن نوبتشان بودند و، با دیدن او که از در اصلی وارد شد و در مسیر کلبه‌اش از کنارشان گذشت، هر یک خود را جمع و جور کردند و خیره به جلو و با مهارت تمام به حالت خبردار ایستادند تا ادای احترام کنند.

گرما و ظلمات توی کلبه کمین کرده بود. او در را پشت سرش بست و نزدیکِ میز رفت. جاخشایی را درآورد و روی میز گذاشت. بعد سمت تخت‌خواب رفت، تفنگش را به دیوار تکیه داد و مدتی بی‌حرکت روی تخت نشست. تاریکی کم‌کم فروکش کرد و خطوط اشیای درون اتاق رفته‌رفته آشکار شد. درد در تک‌تک اعضای بدنش جا خوش کرده بود.

آهسته خم شد و با هر دو دست پوتین‌هایش را از پایش کند، پوتین‌هایی که بر اثر گرد و خاک، از رنگ قهوه‌ای به زرد کدر می‌زدند. آن‌گاه با زحمت فراوان بلند شد، طوری که صورتش رفت توی هم. رفت سمت در، بازش کرد، دم ورودی ایستاد و پوتین‌ها را به هم کوبید، جوری که کم‌کم هاله‌ای از غبار تشکیل شد. بعد به کلبه برگشت و پوتین‌ها را زیر صندلی سُراند. شلووار و پیراهنش را هم درآورد و روی پشتی صندلی انداخت. رفت لبه تخت نشست و به نواری که رانِ چپش را در بر داشت خیره شد. زردی پماد از سفیدیِ تنزیب بیرون زده بود. سرش را بلند کرد و نگاه سرگردانش را در جای‌جایِ اتاق چرخاند. اما از روشنای صبح که از روزنه‌ها رخنه می‌کرد روی برگرداند. بعد از این‌که اتاق را با نگاهش تفتیش کرد، خودش را روی تخت انداخت و دراز کشید. در همان لحظه لکه‌هایی سیاه پیش چشمانش شروع به جست و خیز کردند. بلافاصله اشیای توی اتاق هم به رقص درآمدند: میز، جاشابی، صندوق، یغلاوی، میخ‌های روی دیوار، لباس‌های روی صندلی و پوتین‌های زیر آن؛ بعد هم شیارهای نورانی‌ای که از میان در و الوارهای سقف رخنه می‌کرد، اردوگاه، تپه‌های تاریکِ شنی، سرایشی‌ای که تا متتهایش قل خورده بود و شنزاری که سعی کرده بود دودستی به آن بچسبد، و به دنبال آن‌ها، ماه، افق نیمه‌روشن، لباس‌های روی صندلی، میخ‌های روی دیوار و نوارِ تنزیبی که از پایش باز کرد. یکهو از تخت بیرون جست. دوباره نشست. پانسمان هنوز سر جاییش بود. مدتی که گذشت، دستش را نزدیک برد و شروع به باز کردن آن کرد. هر دور تنزیب را که دست به دست می‌گشود، زردی پماد زیر آن هم پررنگ‌تر می‌شد؛ تا این‌که کلاً پانسمان را برداشت و وقتی نگاهش به جای نیش افتاد، فوراً رو برگرداند و از تخت بیرون جست و چند بار به سرعت آب دهانش را قورت داد. به نوارِ تنزیبی که از دست راستش آویزان بود نگاهی

انداخت. رد پماد طولِ پارچه را نقطه‌گذاری کرده و بعضی از قسمت‌های آن هم از حالتِ اولیه درآمده بود. رفت سمتِ میزی که آن طرفِ اتاق بود و تنزیب را روی میز، کنارِ جاخشابی گذاشت. بعد سرش را خم کرد و با دقت به ورمِ پایش نگاه کرد. چرک و عفونت در مرکزِ آن جمع شده بود و حلقه‌هایی به رنگِ قرمز و آبی و سیاه به‌ترتیب دورش را گرفته بودند.

با نصفِ آبی که توی گالن باقی بود بدنش را شست. بعد، یک دست لباسِ تمیز از توی ساکش انتخاب کرد و از صندوق، پنبه، ضدعفونی‌کننده، یک شیشه پماد و یک حلقه نوارِ تنزیب درآورد. پنبه را به ضدعفونی‌کننده آغشته کرد و با احتیاط رویِ تاولِ پایش کشید. بعد، انگشتِ اشاره‌اش را توی شیشه پماد فروبرد و کمی از آن را رویِ محل مالید. این کار را سه چهار مرتبه دیگر هم تکرار کرد تا این‌که پماد تقریباً کلِ سطحِ تاول را پوشاند. بعد از این‌که تنزیبِ نو را هم دورِ رانش پیچید، لباس‌های ترو تمیز و پوتین‌هایش را پوشید، لبه تخت نشست و گوش به صدایی سپرد که از بیرون می‌آمد و او را به تاریکی کم‌جانی که در جای‌جایِ اتاق پنخس بود پیوند می‌داد.

آن بیرون، های و هوئی سربازانِ پرانرژیِ کلِ اردوگاه را برداشته بود. معمولاً دو بار در روز این اتفاق می‌افتاد: یک بار سرِ صبح و یک بار هم سرِ شب که هوا کمی خنک‌تر می‌شد و به آن‌ها مجالِ تمرین کردن و آمد و شد در اردوگاه را می‌داد. همین موقع بود که او یک‌مرتبه از تخت بیرون جست و به گوشهٔ اتاق رفت. پلک‌های آماسیده‌اش را تا جایی که می‌شد باز کرد و به نقطهٔ اتصالِ سقف و دیوار خیره شد. کمی بعد هم سمتِ در رفت و چارطاقش کرد. درخششِ انوارِ صبحگاهی راهرو را در بر گرفت. اما آن قدری جان نداشت که توی کلبه را هم روشن کند. صدای سربازها که از سمتِ چادرها می‌آمد اوج گرفت و او دوباره به همان کنجی

برگشت که مشغولِ وارسای بود و زیر همان نقطه ایستاد. آن‌گاه سرش را تا جای ممکن بالا برد و به تفتیش ادامه داد. ولی خیلی زود دست از این کار کشید، سرش را خم کرد و در حالی که پشت سرهم پلک می‌زد گردش را مالید. به نزدیک‌ترین کنج کنار در رفت و خم شد. سپس کامل چمباتمه زد و مدتی روی نقطهٔ مشخصی باریک شد. بعد، نگاهش را سمتِ تلِ اسبابش چرخاند و سینه‌خیز تا کنار صندوق رفت، آن را سمتِ خود کشید و نگاهی به پشتش انداخت. عنکبوتِ لندوکی به پشتِ آن چسبیده بود. دستِ راستش را نزدیک برد و لهش کرد. بعد چهار دست و پا به طرفِ تخت رفت. چند عنکبوتِ ریز هم زیرِ تخت لانه کرده بودند و یک سوسکِ خاکستری مرده هم لابه‌لای تارهای نازکشان تاب می‌خورد. همه را بیرون کشید و زیرِ پوتینش له کرد. بعد دوباره خم شد، سرش را به زمین چسباند و همه جای آن را با دقت زیرِ نظر گرفت. آن وقت یکدفعه به جست و خیز افتاد و چند حشرهٔ ریزی را هم که این‌جا و آن‌جا می‌خزیدند زیرِ پوتینش گرفت.

همچنان در اتاق می‌چرخید و حالا با نگاهی موشکافانه دیوارها را می‌گشت. دو عنکبوت و یک شب‌پره دید و هر سه را کشت. بعد روی میز رفت، سرش را بالا گرفت و به همان کنجِ قبلی خیره شد. خطوط و لکه‌های سیاه در برابر چشمانش به جست و خیز درآمدند و سپس سیاهی مطلق جای آن‌ها را گرفت. در همین لحظه یکهو تعادلش به هم خورد و داشت می‌افتاد که فوراً پایین پرید، یکی از صندلی‌ها را بیرون کشید و خودش را روی آن انداخت. آن وقت سرش را لبهٔ میز گذاشت و پلک‌های سرخ و ملتهبش را بر هم فشرد.

در همین حین، حشرهٔ ریزی به گوشهٔ اتاق خزید و از توی سوراخی که بین زمین و دیوار بود دررفت.

مدتی گذشت تا این‌که او چشم‌گشود و شروع به پلک زدن کرد. بعد

سرش را از روی میز برداشت، دست‌هایش را بالا آورد و، با قیافه‌ای درهم‌رفته، کف دست‌هایش را روی شقیقه‌هایش فشرد. در همان لحظه، عوعوی سگ‌ها و ناله شترها در فضا رخنه کرد. اما طولی نکشید که لابه‌لای صدای سربازهایی که در حال تمرین یا آمد و شد در اردوگاه بودند گم شد. در همان حالت نشسته، او دوباره چشمانش را بست. صداهای جورواجوری می‌شنید، هر یک با شدت متفاوت، طنین متفاوت و در فواصل متفاوت. هنوز کله سحر بود. دوازدهم اوت ۱۹۴۹.

\*\*\*

کمی بعد، با دو گروه‌بان و سه سرباز، داشت سوار ماشین می‌شد. چشمش به پای راستش بود که از رکاب ماشین بلند شد و بر کفپوش زیر صندلی جلویی، که خود را رویش انداخت، فرود آمد. سمت چپش اهرم دنده بود و پنج نشانگر روی داشبورد که عقربه آن‌ها بی‌وقفه می‌لرزید. و باز سرو کله آن لکه‌های سیاه پیدا شد که ابتدا فقط چند ثانیه و بعد قدری بیشتر جلوی دیدش را گرفت و سپس ناپدید شد.

آن‌ها این بار، برخلاف دفعات گذشته، بی‌این‌که نقشه‌ها را بررسی کنند عازم گشت شدند. او صرفاً به پشت‌های که در خط‌افق نقش بسته بود اشاره کرد و با لحن تندی به راننده گفت: «برو سمت آن تپه.»

چرخ‌های ماشین شن‌های زیر لاستیک‌ها را فروبلعید و وحشیانه در هوا پاشید. ابره‌هایی طویل از غبار ایجاد شد و مثل همیشه پشت سر ماشین به حرکت درآمد. همه محو تماشای تپه‌های پی‌درپی در هر دو سوی مسیر بودند. اما به محض این‌که به تپه مورد نظر رسیدند، او به تپه دیگری در راستای افق و در امتداد همان یکی اشاره کرد و گشت آن روز به همین منوال ادامه یافت، از نوک این تپه به نوک آن تپه، تا این‌که روی یکی توقف کردند تا ردی را که روی شن‌ها بود بررسی کنند.

با خاموش شدن ماشین و پیاده شدن سرنشینان آن، سکوت محض

همه جا را فراگرفت، البته صرف نظر از صدای خفه‌ای که با راه رفتن روی شن‌ها ایجاد می‌شد. جستجوییشان که تمام شد، کمی آب نوشیدند، به ماشین برگشتند و باز آماده حرکت به سوی «آن تپه» شدند، همان تپه‌ای که او از صندلی کنار راننده به آن اشاره کرده بود، پیش از آن‌که از پیِ نفسی بس عمیق پلک‌هایش سنگین شود. و وقتی دوباره چشم گشود، تصویر تپه‌ای که به آن اشاره کرده بود پشت لکه‌های سیاهی که در برابر چشمانش همچون حشرات گیج و منگ به هوا می‌جهیدند محو شد. در همین لحظه بود که او، با انگشتان باز، یکهو دستش را بالا برد و به سربازها علامت سکوت داد. کمی بعد هم به راننده اشاره کرد تا ماشین را روشن کند و همین که راننده خواست دست به سویچ ببرد، عوعوی سگ در فضا پیچید.

\*\*\*

در فاصله‌ای دور، درختان بینه و اقایای خاردار دیده می‌شد و جلوتر نی‌های خیزران که چشمه کم‌آبی در میان ساقه‌های باریکشان پنهان بود. با توقف ماشین، او فوراً بیرون جست و شروع به دویدن سمت درخت‌ها کرد. روی شیبی شنی به نرمی سر می‌خورد و سایر اعضای گروه هم عقبش می‌آمدند. اما او آن‌ها را نگاه نمی‌کرد و فقط به کپه درختان پیش رو که از پشت شاخه‌هاشان عوعوی سگ و ناله شتر برمی‌خاست چشم دوخته بود. به انتهای سرازیری که رسید، از لابه‌لای شاخ و برگ‌ها و ساقه‌های خیزران گذشت و سر چشمه با عده‌ای عرب و تعدادی شتر ریمیده چشم‌درچشم شد. عرب‌ها خشکشان زده بود و با چشمان گرد شده به او نگاه می‌کردند، تا این‌که، با زوزه سگ، شترها یورتمه رفتند. بعد هم صدای مهیب تیراندازی بلند شد.

\*\*\*

بالاخره سگ از زوزه کشیدن دست کشید و اطراف تا حدی آرام شد. حالا



تنها صدایی که شنیده می شد هق هق گرفته دختری گریان بود که توی لباس های سیاهش مثل سوسکی کز کرده بود؛ همچنین صدای خش خش برگ های افاقیا، بنه و خیزرانِ روییده در دل بی نهایت تپه بایر شنی می آمد که سربازها لابه لایشان راه می رفتند و در جستجوی سلاح بودند. اما او سر جایش ایستاده بود و فضولات حیوانی را بررسی می کرد. بعد هم اطراف شترها شروع به قدم زدن کرد، شش شتری که نقش زمین شده بودند و به تپه های کوچک پُرخلاشه می ماندند و با این که همگی مرده بودند و خونشان ذره ذره در کام شن ها فرو می رفت، دست و پای بعضی هنوز اندک تکانی می خورد. از گوشه دهان یکی هم مُشتی علف خشک آویزان بود، علف هایی از ریشه کنده شده که شن ریزه های چسبیده به آن هنوز باقی بود.

دو گروه بان همراه سربازها کل منطقه را بارها زیر و رو کردند. اما تلاششان بی فایده بود و سلاحی پیدا نشد. او هم دست آخر رو کرد به آن توده سیاهی که همچنان می نالید و سمتش حمله ور شد؛ دو دستی گرفتش و به شدت تکانش داد. با این کار او، عوعوی سگ بلندتر شد، شیون های دختر هم همین طور، و وقتی دست راستش را جلوی دهان دختر گرفت و سرش را به زمین فشرد، هر دو صدا در هم آمیخت. دستش از بزاق چسبناک، آب بینی و اشک های دختر خیس شده بود و وقتی بوی دختر به دماغش هجوم آورد، مجبور شد سرش را بچرخاند. اما لحظه ای بعد، دوباره رو به او کرد، انگشت اشاره دست دیگرش را به علامت سکوت روی لب هایش گذاشت و توی چشم های دختر زل زد.



در اردوگاه، بیشتر سربازها زیر سایه های باریک چادرها نشسته بودند که او و افرادش برگشتند. سگ و دختر را که از عقب ماشین پیاده می کردند، عده ای از سربازها از زیر سایه ها بلند شدند و نزدیک تر آمدند. او چشم از

چادرها برداشت و نگاهش را به زمین دوخت. اما انعکاس آفتاب تند پیش از ظهر روی شن‌ها چشمانش را زد. به ماشین نگاه کرد که جلوه‌های نورانی مختلفی توی چشمانش می‌انداخت و باز تصویر آن لکه‌های سیاه و خاکستری را پیش چشمانش می‌آورد، که با وزوز مگس‌ها در اطرافشان شدت می‌گرفت. در آخر هم رو به معاونش کرد که می‌پرسید با دختر چه کنند. ابتدا جوابی نداد. گویی دهانش قفل شده بود. سرش را پایین انداخت، چشمانش را بست و چند نفس کوتاه کشید. سپس دستور داد که او را عجلتاً به آن یکی کلبه ببرند و سربازی را هم برای نهبانی از او بگذارند تا بعد ببینند با او چه می‌کنند. در هر صورت نمی‌توانستند او را در آن برهوت به حال خود رها کنند. و دوباره که سرش را بالا گرفت، به سربازهایی که حالا دورتادورشان را گرفته بودند نگاه کرد و با لحنی واضح و تهدیدآمیز گفت که مبادا به دختر نزدیک شوند. بعد هم ترکشان کرد و راهی کلبه‌اش شد.

به مجرد این‌که پایش به کلبه رسید، به تختخوابش رفت و دراز کشید. پلک‌های آماسیده‌اش را روی هم گذاشت و خوابی عمیق بر او چیره شد.



بیدار که شد، آرام و با احتیاط تکانی به خود داد و لبه تخت نشست. کمی بعد، دست چپش را نزدیک صورتش برد و با کف دست گونه‌هایش را مالید. سپس بلند شد، به طرف در رفت و چارطاقش کرد. پرتو نور، پاورچین‌پاورچین، جسمش را دور زد و وارد فضای تاریک کلبه شد. داشت از دم در بیرون را می‌پایید. سایه‌ها هنوز به قدری از روی شن‌ها کنار نرفته بود که سطحشان آشکارتر شود. معلوم بود زیاد نخوابیده. دوباره به کلبه برگشت، دور اتاق چرخید و شروع به گشتن دیوارها، کنج‌ها و سقف کرد. سه عنکبوت لندوک به چشمش خورد که بلافاصله با دست لهشان کرد. بعد کنار تل اسبابش رفت، کمی آب توی یغلاوی ریخت و

ابزار اصلاح و آینه‌ای کوچک از توی صندوق بیرون آورد. آینه را به یکی از میخ‌ها آویخت و به تصویر خود در آن خیره شد. با این‌که همیشه حواسش بود کلاه بر سر بگذارد و خط افقی آن روی پیشانی‌اش کاملاً پیدا بود، در این سه روز اخیر، قسمت‌هایی از پوستش تیره‌تر و بقیه جاهای آن هم سرخ‌تر شده بود، به‌ویژه دور پلک‌هایش.

روی چانه و گونه‌هایش کمی خمیر اصلاح زد، فرچه را توی آب تمیز ِ یغلاوی خیساند و با حرکاتِ مدور خمیر را روی صورتش مالید، آن قدر که صورتش سفید سفید شد. بعد با تیغ اصلاح شروع به زدودن کف از گونه‌ها و سپس گردنش کرد. هر بار که تیغ را روی صورتش می‌کشید، کفی که پشت آن جمع می‌شد از رنگ سفید به رنگ قهوه‌ای روشن درمی‌آمد، چرا که با ته‌ریشِ بلوندش که هم‌رنگ دانه‌های شن بود در هم می‌آمیخت. دست آخر هم تیغ را به لبه ظرف کشید تا باقیمانده کف چسبیده به آن را پاک کند. کپه‌های کف به آرامی از کنار یغلاوی سر می‌خوردند و به سطح آب که می‌رسیدند، شناور و نرم‌نرمک توی آب حل می‌شدند.

کار اصلاح که تمام شد، یغلاوی را برد بیرون و چرکابش را، با فاصله از در، روی شن‌ها خالی کرد. بعد به کلبه برگشت و در را پشت سرش پیش کرد، آن قدری که پشت سرش کمی نور به داخل بتابد. بار دیگر هم یغلاوی را با آب گالن پر کرد، لباس‌هایش را کند و نوارِ تنزیب را باز کرد، بی‌این‌که به محل گزیدگی که حالا چرک کرده بود ولی دیگر زُزُق نمی‌کرد نگاهی بیندازد. بعد همان‌جا توی کلبه مشغول شستن خودش شد و بار دیگر از دوش گرفتن در کنار سربازها خودداری کرد.

ابتدا حوله را توی آب یغلاوی خیساند، تکه صابونی روی آن مالید و صورت، گردن و گوش‌هایش را پاک کرد. بعد حوله را آب کشید و روی شکم و تا جایی که دستش می‌رسید به پشتش کشید. یک بار دیگر حوله را شست و این بار زیر بغل، بازوها و پاها، همین‌طور اطراف محل

گزیدگی را با نهایت احتیاط و بی‌این‌که نگاهی به آن بیندازد پاک کرد. با این همه، زرداب بالا آورد. پس فوراً سرش را بالا گرفت و نفس‌هایی عمیق و آرام کشید.

بعد از این‌که کشاله رانش را هم پاک کرد، حوله را با آب و صابون حسابی شست و به دیوار آویخت. آن وقت بی‌این‌که دوباره زخمش را پانسمان کند، به تختخواب برگشت و دراز کشید. طولی نکشید که دوباره بلند شد و به طرف صندوقی که گوشه اتاق بود رفت و پنبه، ضدعفونی‌کننده و یک حلقه نوار تنزیب نو از توی آن برداشت. کمی ضدعفونی‌کننده روی پنبه ریخت و زخمش را هول‌هولکی پاک کرد. بعد نوار تنزیب را دور رانش پیچید، ولی زیاد سفتش نکرد. کارش هم که تمام شد، ضدعفونی‌کننده را دومرتبه سر جایش گذاشت و خم شد و از توی ساکی که کنار صندوق بود، یک دست لباس تمیز درآورد که بوی پاکی می‌داد، هرچند خیلی کم، بویی که توی دماغش خزید همان‌جا چنبره زد و بلافاصله هم محو شد.

لباس‌ها را که می‌پوشید، پارچه خشک و تمیزشان به پوست تنش می‌سایید. بعد با چشمان پف‌کرده، در حالی که به‌ندرت پلک می‌زد، تفتیش دیوارها، سقف و زمین را از سرگرفت. سکوت محض در اطرافش حاکم بود. پس از این‌که پوتین‌هایش را هم به پا کرد، به طرف در نیمه‌باز رفت، کامل باز کرد، مقابلش ایستاد و به منظره پیش رو خیره شد. بخش عمده این منظره را آسمان تشکیل می‌داد و در حاشیه غربی آن، آفتاب، صحرا، چادرها و کلبه شماره دو بود. سگ هم کمی آن طرف‌تر، سر بر پنجه‌هایش گذاشته بود و در بسته کلبه‌ای را که سربازی مقابلش کشیک می‌داد می‌پایید.



با نزدیک شدن او به کلبه شماره دو، سگ یکهو از جا پرید و سرو صدا به

راه انداخت. اما او، بی این که نگاهش کند، رو به نگهبان کرد و دستور داد در را باز کند. با ورودش به داخل کلبه، نور خورشید هم وارد شد، اما از آن جا که آن نور حریف تاریکی کلبه نشد، او فوراً برگشت و به سربازی که دم در منتظر بود دستور داد دختر را بیاورد و دنبال او راه بیفتند.

هنوز چند قدم دور نشده بود که سرو صدای سگ دومرتبه بلند شد. پس قدم هایش را گُندتر کرد و بی این که پشت سرش را نگاه کند، سمتِ تانکر آب در آن سر اردوگاه رفت. به سایه اش روی شن ها چشم دوخته بود که تند و تیز به دنبالش می خزید. سرباز هم پی دستورات او رفته بود. حوالی بعد از ظهر بود.

وقتی به تانکر آب رسید، برگشت و دید سرباز بازوی دختر را گرفته و او را با خود می آورد. سگ هم از عقب آن دو می آمد. دستور داد همان جا بایستند. نگاهی به چادر سربازها انداخت. عده ای از آن ها از زیر سایه چادرها بیرون آمده و، با نگاه های خیره به آنچه داشت اتفاق می افتاد، در حال نزدیک شدن به تانکر آب بودند. اولین سربازی را که به چشمش خورد صدا زد و دستور داد یک شیلنگ بیاورد و به شیر آب ببندد. سرباز هم جلدی سمت کپه خرت و پرت های انباشته در میان اردوگاه رفت. جمعیت سربازهایی که در سکوت دور آن ها حلقه زده بودند نگاهشان را از او گرفتند و سمت دختر چرخاندند. اما او به سگ نگاه می کرد که در آن نزدیکی بود. بعد به چادرها چشم دوخت که برای رسیدن به آسمان آبی روشن با تپه های شنی در رقابت بودند.

سرباز فوراً با شیلنگی که به شکل حلقه های هم اندازه دور بازویش پیچیده بود برگشت و یگراست به طرف تانکر رفت. یک سر آن را به شیر آب بسته بود که دستور گرفت سر دیگرش را هم برای او ببرد. پس حلقه دور بازویش را به زمین انداخت تا روی شن های نرم، با سرسپردگی از پی او برود. و اما او، همین که سر شیلنگ را از دست سرباز گرفت، به دختر

حمله‌ور شد و لچک سیاهش را با دست چپ از سرش کشید. بعد دست راستش را که سر شیلنگ را گرفته بود نزدیک برد و دودستی یقه پیراهنش را گرفت و در جهت عکس هم کشید. پارچه با صدای زیری چر خورد و سکوت در هم شکست. آن وقت دور دختر چرخید، دو سر پیراهن از هم شکافته‌اش را گرفت و از تنش جدا کرد. بعد هم، همراه با بقیه لباس‌هایی که بر تن داشت، به دورترین جایی که می‌توانست پرتشان کرد. تار و پود پارچه‌ها ترکیبی از بوهای مختلف در خود داشت که به تدریج در هوا پخش می‌شد: بوی فضولات حیوانی، بوی تند ادرار و ترشحات بدن و بوی ترشیدگی عرق کهنه‌ای که بوی عرق تازه را می‌پوشاند. بعضی از این بوها هنوز به تن دختر چسبیده بود و چنان تیز بود که او ناچار می‌شد هر از گاهی سرش را برگرداند تا مجبور به استشمام آن نشود. دست آخر هم چند قدم عقب‌تر رفت و از سربازی که شیلنگ را آورده و هنوز کنارش ایستاده بود خواست شیر آب را باز کند.

لحظه‌ای بعد، آب با فشار توی شیلنگ دوید و دستش سنگین شد. بعد همین‌که انگشتش را از سر آن برداشت، آب یکدفعه روی زمین فوران کرد، میان شن‌ریزه‌ها جاری شد و آن‌ها را به رنگ شن‌های آرمیده زیر سایه درآورد. زیاد دست‌دست نکرد و سر شیلنگ را سمت دختر نشانه رفت.

آب از سر و روی دختر جاری شد و او همچنان شیلنگ‌به‌دست دور دختر می‌چرخید و، در حالی که خودش را جمع کرده بود تا آب به سر و صورتش نپاشد، اعضای بدن او را نشانه می‌رفت؛ اول شکمش، بعد سرش، پشتش، ران‌ها و پاهایش که شن‌ریزه‌ها به پوستش چسبیده بود و بعد دوباره بالاتنه‌اش، تا این‌که کل بدنش را خیس کرد. آن وقت شستش را سر شیلنگ گرفت و رو به جمعیت سربازهایی که دورش را گرفته بودند کرد و اولین سربازی را که به چشمش خورد صدا زد و دستور داد فوراً یک قالب صابون برایش بیاورد.